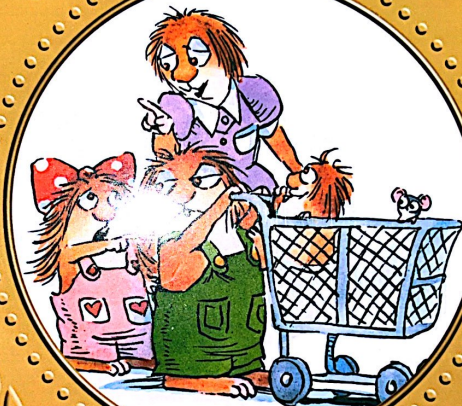


۱۳

آموزش سوداگری - سطح یک
پیش دبستان و دوره اول دبستان



وقت خرید با مامان



نویسنده: مریم میر

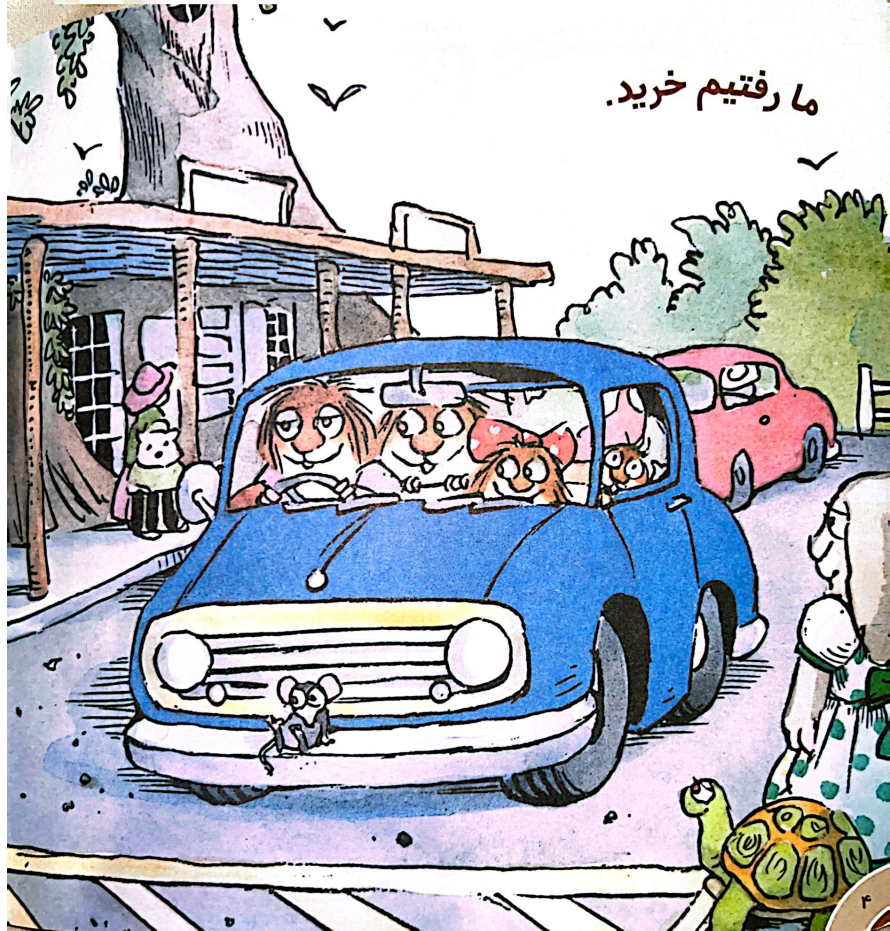
مترجم: سودابه فرخنده



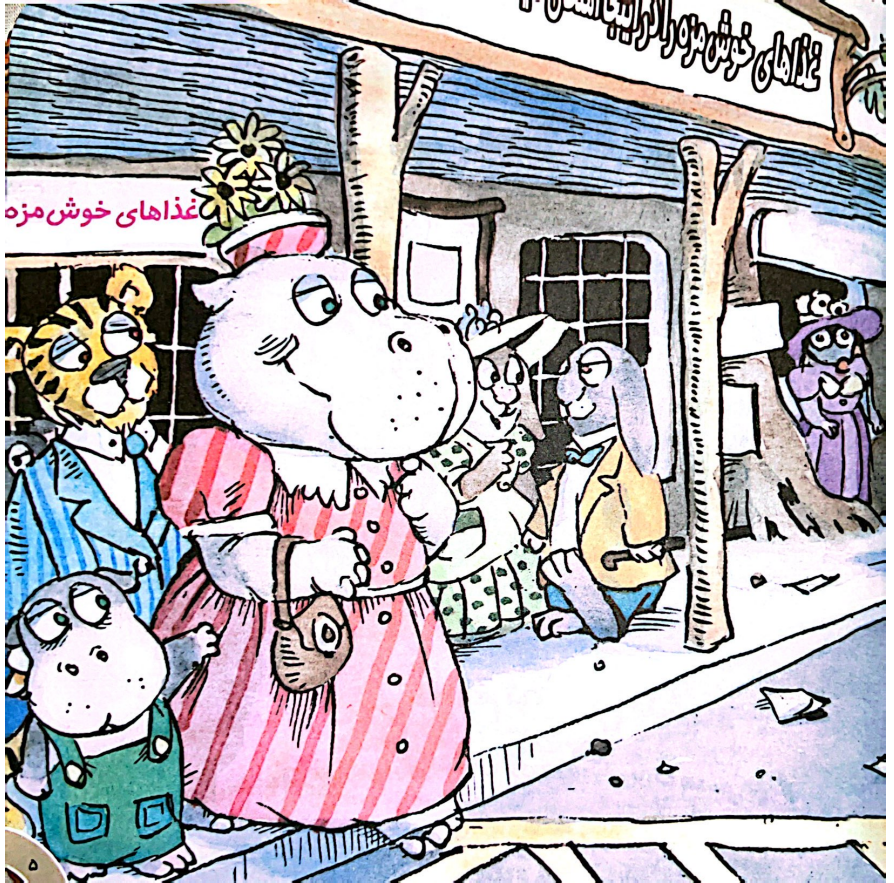
معرفی شده

در کتابخانه رشد
آموزش و پرورش

ما رفتيم خريد.



Scanned with CamScanner



Scanned with CamScanner

ما به فروشگاه مواد غذایی رفتیم.

چرخ خرید را من هل می دادم.

سنگین بود ولی نه خیلی.



خواهر کوچکم گفت: «من می خواهم توی چرخ بنشینم.»

مامان پرسید: «فکر نمی کنی برای نشستن توی چرخ خیلی بزرگ شده ای؟»



خواهر کوچکم گفت: «نه!»

من مجبور بودم او را هم هل بدهم. حالا دیگر سبد خیلی سنگین شده بود.

من چند سیب برای مامان برداشتم
و خواهر کوچکم یک آگوی قرمز برداشت.



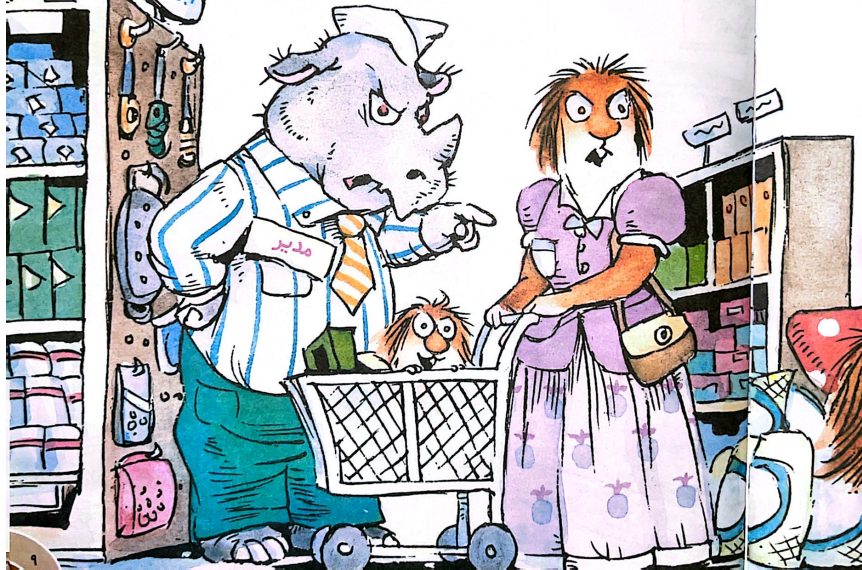
غذای حیوانات

ابزار آلات

او آکو را خورد.

فکر کنم مامان حسابی عصبانی شد.

۴

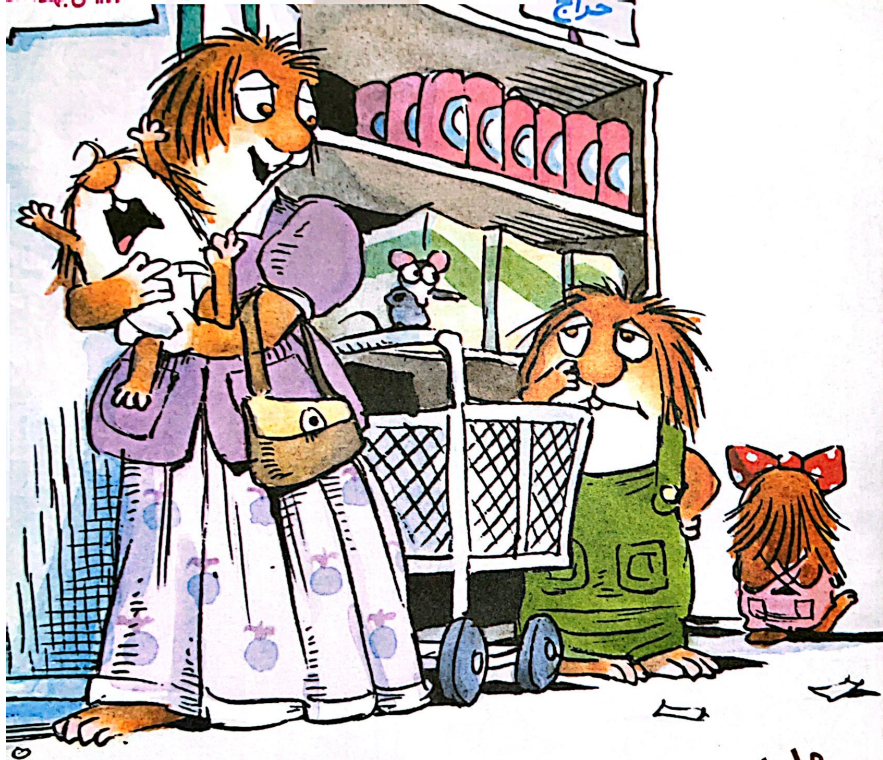


Scanned with CamScanner

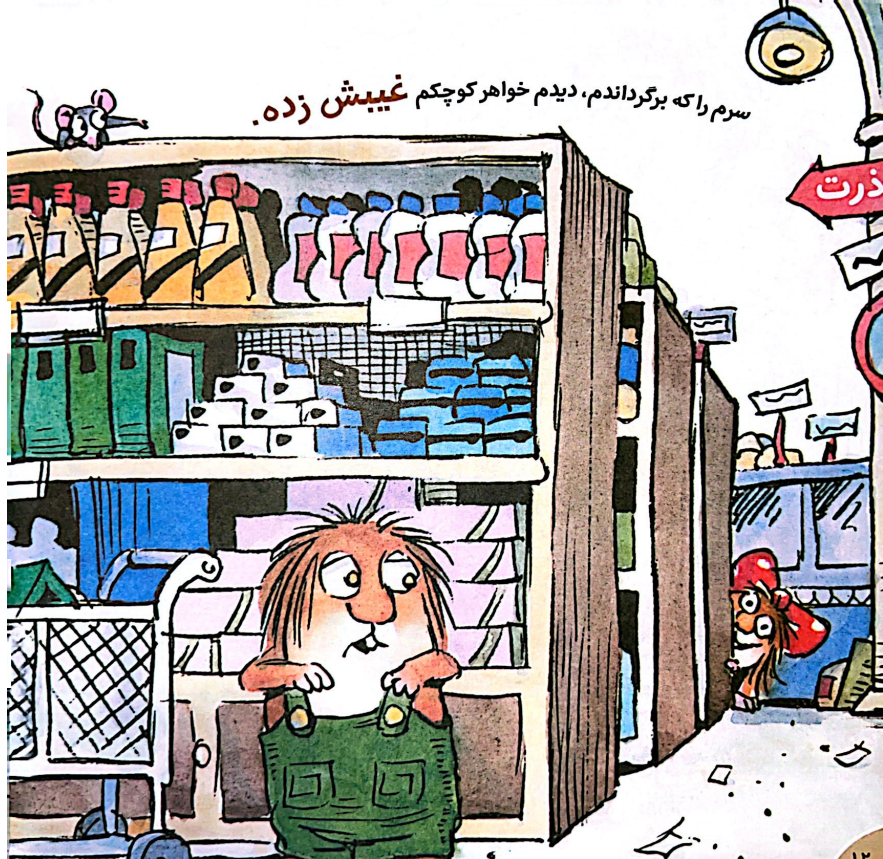
خواهر کوچکم یک بسته‌ی بزرگ آب نبات برداشت.

مامان گفت: «امروز نه.»





مامان گفت: «همین جا بمانید. زود برمی‌گردم.»



Scanned with CamScanner



پشت قفسه‌ی آب نبات‌ها پیدایش کردم و سعی کردم برگردانمش.
اما او جیغ می‌زد: «نه!»

بعد مامان هر دومان را پیدا کرد. فکر کنم حسابی کلافه شده بود.





رفتیم و به قفسه‌ی کتاب‌ها رسیدیم. هرکدامان اجازه داشتیم یک کتاب برداریم.

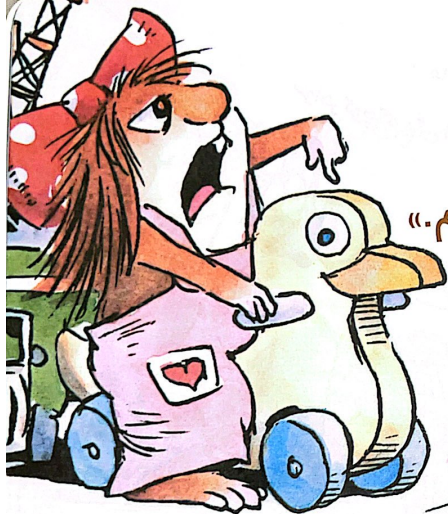


وقتی از قسمت اسباب بازی ها می گذشتیم،

خواهر کوچکم گفت:

«من آن اردکِ زرد را می خواهم.»

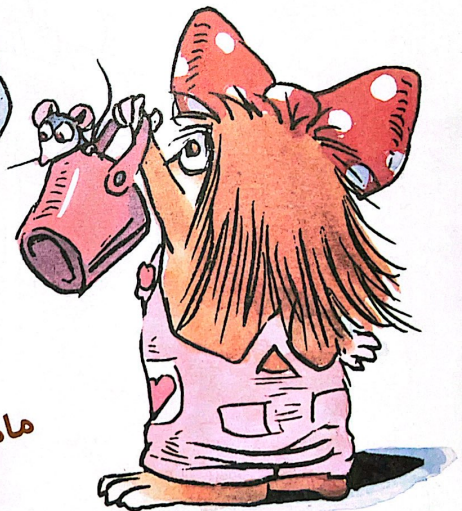
مامان گفت: «تو به اردک نیازی نداری.»



خواهر کوچکم گفت:

«اما واقعاً به این سطل قرمز نیاز دارم.»

مامان گفت: «لازم نکرده!»

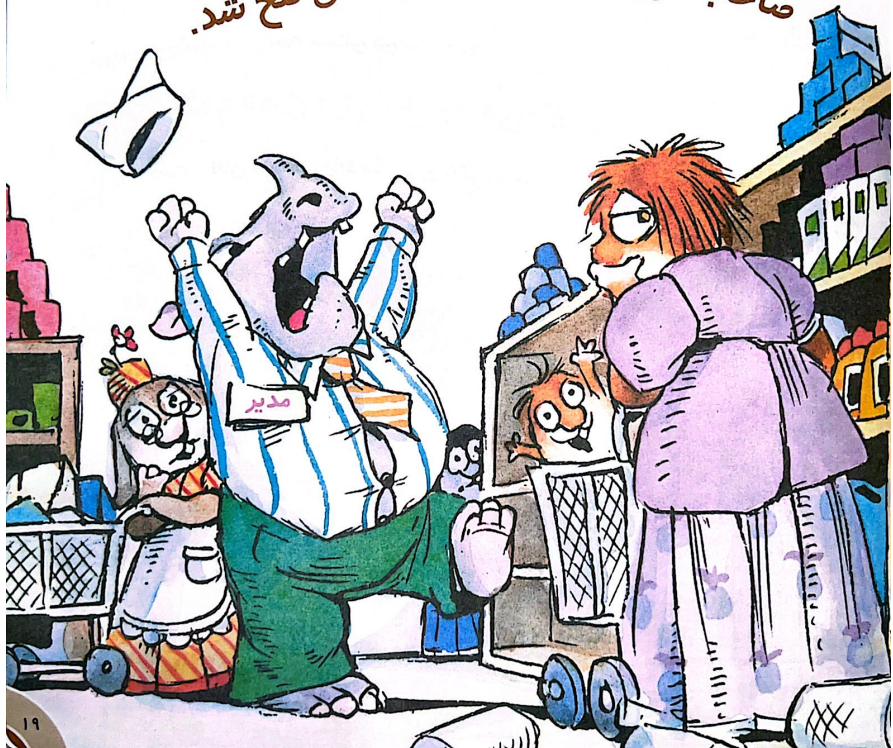


خواهر کوچکم یکی از رول ها را از ردیف پایین بیرون کشید!
مامان دستمال کاغذی رولی می خواست.



همه چیز روی زمین افتاد.

صاحب فروشگاه حسابی اوقاتش تلخ شد.



Scanned with CamScanner

مامان پول همه چیز را داد.

ما غذاها را توی ماشین بردیم.

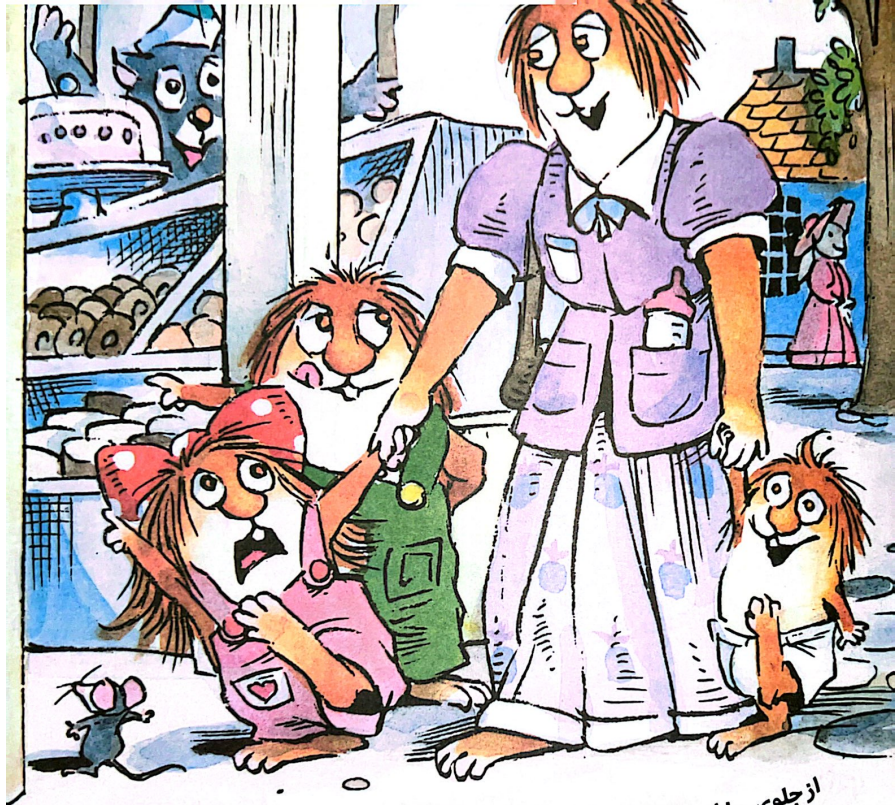
خواهر کوچکم گفت: «من بستنی می‌خواهم.»

من گفتم: «من هم بستنی می‌خواهم.»

مامان گفت: «الان نه. هنوز باید یک جای دیگر هم برویم.»

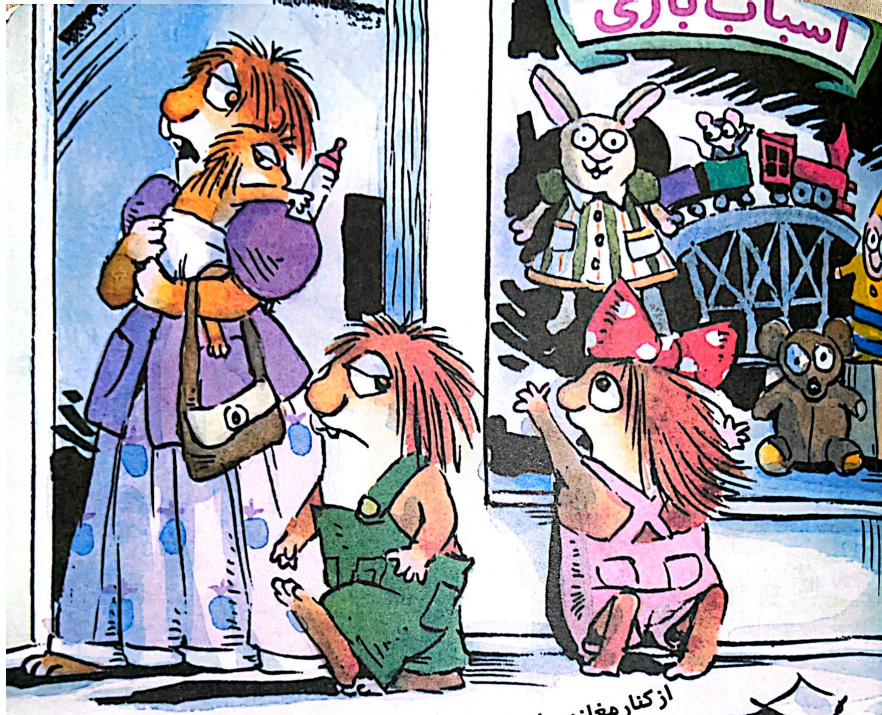
و دوباره به بازار برگشتیم.





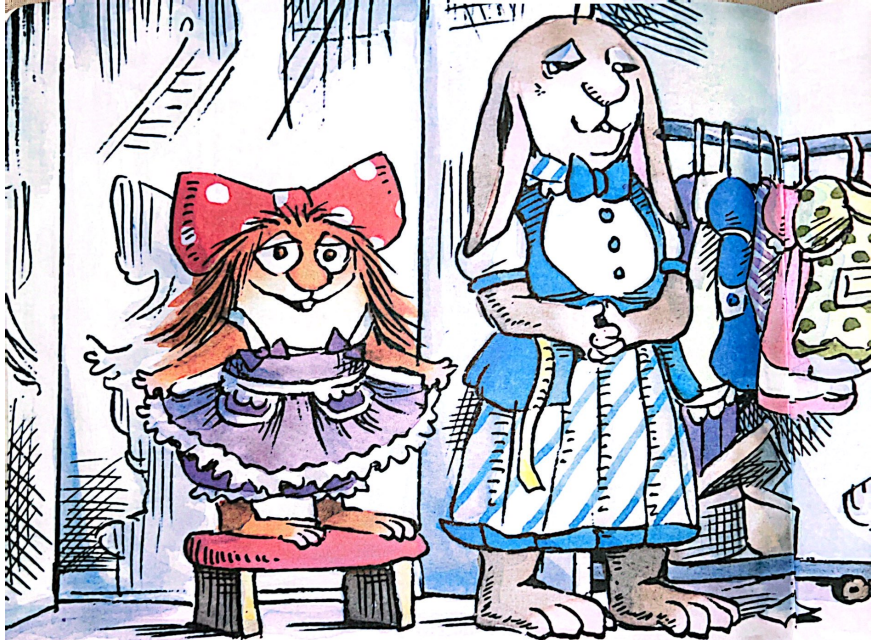
از جلوی مغازه‌ی کیک و نان که گذشتیم،
خواهر کوچکم گفت: «من کیک می‌خواهم.» مامان گفت: «امروز نه.»





از کنار مغازه‌ی اسباب‌بازی فروشی که رد می‌شدیم، خواهر کوچکم گفت:
 «من عروسک می‌خواهم.» مامان گفت: «نه! تو یک لباس نو لازم داری.»





مامان گفت: «ببین چه خوشگل شده.» گفتیم: «بله!»

مامان لباس را خرید.

آخر سر هم همگی رفتیم و بستنی قیفی خوردیم.

این قسمت از همه بهتر بود.



Scanned with CamScanner